



وقتی که آقای دولی بر روی بالکن مرد، به پدرم ضربه سهمگینی وارد آمد. آقای دولی نماینده فروش شرکتهای تجارتهای بود با دو پسر در دومینیکن و اتومبیلی از آن خودش، و از لحاظ اجتماعی فرسنگها بالاتر از ما بود، اما فیس و افاده نداشت. آقای دولی روشنفکر بود و مثل همه روشنفکرها چیزی که بیش از همه بدان عشق می ورزید این بود که حرف بزند، پدرم هم به شیوه نه چندان گسترده خودش آدم اهل کتابی بود و می توانست قدر و ارزش گوینده بافهم و شعور را بفهمد. آقای دولی هوش سرشاری داشت. کمتر چیزی بود که در شهر اتفاق بیفتد و او چه از طریق آشنایان شغلیش و چه از طریق برخوردهای معنوی و دوستانه اش بدان پی نبرد. شبهای پی در پی راه خانه ما را در پیش می گرفت تا خبرهای پشت پرده را برای پدرم بازگو کند. صدای بم پر شور و حالی داشت و لبخند هوشمندانه ای، و پدر که شگفتزده به حرفهایش گوش می داد گاه به گاه او را کوک می کرد تا درباره موضوعی حرف بزند و بعد پیروزمندانه با چهره ای گل انداخته به مادرم رو می کرد و می پرسید: "می فهمی آقای

دولی می خواهد چه به من بگوید؟" هنوز هم هر وقت کسی به من خبر پشت پرده‌ای می‌رساند، بارها به سر زبانم آمده که بپرسم: "این را آقای دولی به تو گفته؟"

تا زمانی که به چشم خودم ندیدم که توی تابوت قهوه‌ای رنگش دراز کشیده، و در میان انگشتان موم‌گونه‌اش تسبیح گل سرخی جای داده‌اند، خبر مرگش را جدی نگرفتم. حتی آن موقع هم فکر کردم که کلکی در کار است و یکی از همین شبهای تابستانی آقای دولی در درگاه خانه ما ظاهر خواهد شد تا اخبار آن دنیا را برایمان بیاورد. اما پدر بسیار غمگین بود، شاید بیشتر به آن دلیل که فکر می‌کرد که دیگر هیچ کس نیست که آخرین اخبار پنهان پشت پرده شرکت را برای او بازگو کند. در بلارنی لین، تعداد کسانی که مثل آقای دولی روزنامه می‌خواندند از انگشتان دست بیشتر نمی‌شد، تازه هیچ کدام از آنها هم نمی‌توانستند این واقعیت را نادیده بگیرند که پدر کارگری بیش نیست. حتی سولیوان نجار، که هیچ پخی نبود، خودش را یک سر و گردن از پدر بالاتر می‌دانست. به راستی رویداد غم‌انگیزی بود.

پدر روزنامه را زمین گذاشت و متفکرانه گفت "ساعت دو و نیم در کوراق."

مادر با نگرانی پرسید "نکند به سرت زده که در تشییع جنازه شرکت کنی؟"

پدر که بوی مخالفت و ممانعت به مشامش خورده بود گفت "ناسلامتی از من انتظار دارند و من روی آنها را زمین نخواهم انداخت." مادر که می‌کوشید عصبانیتش را مهار کند گفت "من فکر می‌کنم همان قدر از تو انتظار دارند به همراه او به کلیسا بروی که از دیگران چنین انتظاری دارند."

(البته، "به کلیسا رفتن" یک چیز بود و به تشییع جنازه رفتن یک چیز. زیرا در کلیسا بعد از نماز جنازه را انتقال می‌دادند، اما رفتن به تشییع جنازه به معنای از دست دادن نصف روز حقوق بود.)

مادر افزود "مردم ما را چه می‌شناسند؟" پدر با لحنی رنجیده و بغض‌به‌گلو گفت "بلا به دور، فکرش را بکن که اگر چنین مصیبتی برای ما پیش می‌آمد، چه قدر تسکین پیدا می‌کردیم که مردم شرکت کنند."

اگر بخواهم حق پدر را ادا کنم، باید بگویم که او همیشه حاضر بود که به خاطر همسایه پیری نصف حقوق روزانه‌اش را بر باد بدهد. نه به این علت که از مراسم کفن و دفن خیلی خوشش می‌آمد، بلکه به این دلیل که معتقد بود از هر دست که بدهی به همان دست می‌گیری، و هیچ چیز دورنمای مرگ او را تسلی‌بخش‌تر از این نمی‌کرد که تشییع جنازه‌ای درست و حسابی برایش تدارک ببینند. و اگر بخواهم در مورد مادر منصفانه قضاوت کنم، باید بگویم که او چندان نگران از دست رفتن نصف حقوق روزانه نبود، چون بالاخره بدون آن هم می‌توانستیم یک جوروی سر کنیم.

می‌دانید، بزرگترین ضعف پدر میخوارگی بود. او می‌توانست ماهها، و حتی سالها، مقاومت کند، و در چنین دوره‌ای آدمی ماه‌تر از او پیدا نمی‌شد. صبح‌ها زودتر از همه از خواب بیدار می‌شد و برای مادر توی رختخوابش چای می‌برد، عصرها توی خانه می‌ماند و روزنامه می‌خواند؛ پولش را پس‌انداز می‌کرد و برای خودش یک دست‌کت و شلوار پشمی آبی و کلاه شاپوی سیاه مخصوص آدمهای اهل کسب و کار می‌خرید. او به ریش آدمهای احمقی که سرشان را می‌گرفتی پایشان، و پایشان را می‌گرفتی سرشان توی میخانه پیدا می‌شد و پولی را که با عرق

جبین به دست آورده بودند خرج آنجا می کردند می خندید، و گاهی برای پر کردن یک ساعت بی کاری خودش قلم و کاغذ را برمی داشت و دقیقاً محاسبه می کرد که از بابت اینکه لب به مشروب نزده است هر هفته چه قدر پس انداز کرده است. از آنجا که ذاتاً آدم خوشبینی بود، این مبلغ را برای کل سالهای آینده عمرش هم محاسبه می کرد. کله آدم با دیدن رقم کل به دست آمده سوت می کشید. در این صورت وقتی که می مرد صد صد از خودش باقی گذاشته بود.

کاش می دانستم که این علامت خوبی نیست؛ این علامت نشان می داد که او دارد از غرور نفسانی لبریز می شود و خودش را از همسایه هایش برتر می شمارد. دیر یا زود این غرور چنان پر و بالی پیدا می کرد که او تصمیم می گرفت جشن بگیرد. بعد لبی تر می کرد - البته، نه ویسکی و از این چیزها - فقط یک پیاله مشروب بی ضرر مثل آبجو لاگر. در این صورت، کار پدر دیگر تمام بود. اولی را بالا نرفته به این نتیجه می رسید که چه آدم احمقی شده، دومی را می انداخت بالا که این موضوع را فراموش کند و سومی را برای اینکه نتوانسته بود فراموش کند، و سرانجام مست و تلو تلو خوران به خانه می آمد. از اینجا به بعدش همان طور که در متون اخلاقی می نویسند، "فرو رفتن به منجلا ب میخوارگی" بود. روز بعدش سردرد شدید می گرفت و سر کار نمی رفت و مادر به تاخت می رفت که برایش معذوریت بگیرد، و دو هفته بیشتر طول نمی کشید که باز آس و پاس و نامنظم و افسرده شود. وقتی که میخوارگی را شروع می کرد، هر چه را داشتیم و نداشتیم تا ساعت آشپزخانه را در راه میگساری بی وقفه خودش به باد فنا می داد. من و مادر به همه مراحل این روند آشنا بودیم و از همه خطرهای آن آگاهی داشتیم. تشییع جنازه یکی از آنها بود.

مادر گفت "من باید بروم خانه دانفی یک نصفه روز کار انجام بدهم. کی از لاری مواظبت می کند؟"
پدر با بزرگواری گفت "خودم از لاری مواظبت می کنم. یک کم پیاده روی برایش خوب است."

دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود و گرچه همه ما می دانستیم که نیازی نیست کسی از من مواظبت کند و من کاملاً می توانم در خانه بمانم و سانی را هم نگهدارم، برای این در عملیات شرکت می دادند که ترمز پدر باشم. البته من در نقش ترمز هرگز نتوانسته بودم دستاوردی داشته باشم، اما مادر هنوز هم ایمان راسخش را به من از دست نداده بود.

روز بعد، وقتی که از مدرسه به خانه آمدم، پدر قبل از من خودش را رسانده بود و چای را برای هر دومان آماده کرده بود. در چای درست کردن مهارت داشت، اما در مورد هر کار دیگری بسیار کند دست بود؛ طرز نان بریدنش آدم را به حیرت می انداخت. بعدش از شیب تپه پایین رفتیم تا به کلیسا برسیم. پدر بهترین کت و شلوار آبی پشمیش را به تن داشت و کلاهش را یکوری به سرش گذاشته بود، طوری که اصلاً به گِل لگدکن ها نمی رفت. با کمال خوشحالی در میان عزاداران پیتر کراولی را پیدا کرد. آن طور که من از برخی تجربه های بعد از نماز یکشنبه صبح دستگیرم شده بود، پیتر از دیگر نشانه های خطرناک به شمار می آمد: آن طور که مادر می گفت، از آن آدمهای پست مرده خوری بود که فقط محض تلکه کردن نوشیدنی مجانی در تشییع جنازه ها شرکت می کرد. حالا هم معلوم شد که اصلاً آقای دولی را نمی شناخته! اما پدر که او را یکی از آدمهای احمقی می دانست که به جای پس انداز کردن پولشان آن را توی عرق فروشیا خرج می کنند، با نگاه عاقل اندر سفیه به او توجه نشان می داد. در حالی که پیتر کراولی از پول خودش چندان مایه ای نمی گذاشت!

به نظر پدر تشییع جنازه باشکوهی بود. پیش از آنکه در زیر آفتاب بعد از ظهر ماشین نعش کش را مشایعت کنیم، همه چیز را بررسی کرده بود.

"پنج تا درشکه! پنج تا درشکه و شانزده تا ماشین سرپوشیده! یک نفر رئیس شورای شهر، دوفتر از اعضای شورای شهر و خدا می داند که چند تا کشیش. من از زمان مردن ویلی مک میخانه چی یک چنین تشییع جنازه ای را توی این جاده ندیده بودم."

کراولی با صدای دورگه اش گفت "خوب دیگر، آدم محبوبی بود."

پدر با تغییر گفت "پناه بر خدا، من که این را بهتر از تو می دانم. مگر این مرد بهترین دوست من نبود؟ دو شب قبل از مرگش - فقط دو شب قبل از مرگش - آمده بود خانه ما که خبرهای آن قرارداد خانه سازی را به من بدهد. می گفت آدمهای توی شرکت شب و روز دارند می چاپند. اما حتی من هم نمی توانستم تصورش را بکنم که تا این حد با اینها سر و کار داشته."

پدر مثل پسر بچه ها قدم بر می داشت و از همه چیز به وجد می آمد: از عزاداران دیگر و از خانه های قشنگی که در کنار ساندیزول ساخته شده بود. من می دیدم که در آنجا تمام علایم خطر با تمام قوایشان حضور دارند: روزی آفتابی، تشییع جنازه ای با شکوه، و یکی از ملازمان برجسته کشیشها و عرق فروشیها که تمام ابتدال و سبکسری ذاتی شخصیت پدر را شکوفان می کرد. او با احساسی که به شعفی عمیق می مانست رفیق قدیمیش را می دید که به روی قبر خم شده؛ با احساس ادای وظیفه و آگاهی خوشایند از این نکته که گرچه این اوست که در عصرهای دراز تابستان برای آقای دولی بیچاره بسیار دلتنگ خواهد شد، اما بار این دلتنگی بر دوش اوست نه بر دوش آقای دولی بیچاره.

همینکه قبرکن ها نخستین بیلهای خاک را بالا انداختند، توی گوش کراولی زمزمه کرد "پیش از آنکه جمعیت پراکنده شود، ما می رویم دنبالشان" و، در حالی که عین بزغاله از روی تل علفی به روی تل علف دیگر جست و خیز می کرد، دنبال کاروان افتاد. سورچیها که احتمالاً خودشان هم در وضعیتی مشابه او بودند، بدون اینکه ماهها از لب زدن به دهانه پیاله پرهیز کرده باشند، نگاههایی مشتاق داشتند.

یک نفر داد کشید "میک، کارشان دارد تمام می شود؟"

پدر، با لحن کسی که گویی دارد مزده بزرگی را بشارت می دهد، فریاد کشید "همه کارها تمام شده، مانده فقط دعاها ی آخر را بخوانند!"

کالسکه ها در انبوه غبار در چند صد متری میخانه از برابر ما گذشتند و پدر، با آنکه در هوای گرم دچار پادرد می شد، در حالی که در پی دیدن هر گونه نشانه ای از عبور هیئت اصلی عزاداران از تپه با اضطراب از فراز شانه اش به جمعیت می نگریست، بر سرعت گامهایش افزود. معلوم است که با یک چنین جمعیتی آدم باید حالا حالاها منتظر بماند.

وقتی که ما سرانجام به میخانه رسیدیم، کالسکه ها در بیرون صف کشیدند و مردان سوگواری که کراوات سیاه بسته بودند محتاطانه به بانوان مرموزی که متواضعانه دستهایشان از پشت پرده های کشیده شده کالسکه ها به بیرون دراز شده بود تسلیت گفتند. در داخل میخانه تنها سورچیها بودند و دوزن شال به سر. احساس کردم که اگر بناست ترمز باشم، وقتش همین الان است، بنا بر این، پرکت پدر را گرفتم و کشیدم. پرسیدم "بابا، وقتش نشده که برویم خانه؟"

در حالی که از فرط هیجان چهره اش برق می زد، گفت "دو دقیقه دیگر، فقط یک بطر لیموناد می خوریم و می رویم خانه."

این رشوه بود و من این را می دانستم، اما چه کنم که من بچه

ضعیف‌النفسی بودم. پدر لیموناد و دو نیم لیتری آبجو سفارش داد. من تشنه بودم و به یک چشم برهم زدن نوشابه‌ام را بلعیدم. اما سبک و سیاق پدر این نبود. ماهها پرهیزکاری در پشت سر و لذتی ابدی در پیش رو داشت. پیش را بیرون آورد، توی آن فوت کرد، پرش کرد و بعد همان طور که با چشمهای ورق‌نبدیده از بالا به آن زل زده بود با پکهای عمیق آن را گیراند. سپس عمداً پشتش را به لیوان آبجو کرد و با حالت آدمی که نمی‌داند نیم بطری آبجو در پشت سرش است یکی از آرنجهایش را به پیشخوان تکیه داد و توتون کف دستش را مخصوصاً پاک کرد و به زمین ریخت. عزمش را برای گذراندن شب جزم کرده بود. او همیشه تمام مراسم تشییع جنازه‌های مهمی را که در آنها شرکت کرده بود با جدیت انجام می‌داد. کالسکه‌ها عزیمت کردند و سوگواران انگشت شمار به داخل میخانه آمدند، به گونه‌ای که میخانه نیمه پر شده بود.

باز کتش را کشیدم و گفتم "بابا، نمی‌شود دیگر برویم خانه؟"

با خوشرویی تمام گفت "ای بابا، مادرت که حالا حالاها نمی‌آید

خانه. نمی‌شود بروی توی خیابان و برای خودت بازی کنی؟"

واقعاً آدم از بی‌مزگی این فکر بزرگترها، که بر اساس آن می‌شود بروی توی یک جاده غریبه و تنهایی با خودت بازی کنی، یخ می‌کند. رفته رفته حوصله‌ام داشت مثل اغلب مواقع که چنین وضعیتی پیش می‌آمد سر می‌رفت. می‌دانستم که پدر می‌تواند آن قدر پا به پا کند که شب برسد. می‌دانستم احتمالاً باید او را سیاه‌مست از راه سرپایین کوچه بلارنی ببرم خانه و در همان حال پیرزنها سرهایشان را از خانه هایشان بیرون بیاورند و بگویند "باز هم میک دلانی مست کرده." می‌دانستم که مادرم از فرط عصبانیت دیوانه خواهد شد؛ می‌دانستم که روز بعدش پدرم به سر کار نخواهد رفت؛ و هنوز هفته به پایان نرسیده، مادرم ساعت را زیر پر

شالش پنهان می‌کند و می‌دود تا آن را گرو بگذارد. من هیچ وقت نمی‌توانستم با خلأ آشپزخانه بدون ساعت کنار بیایم.

هنوز هم تشنه‌ام بود. متوجه شدم که اگر روی پاشنه پایم بلند شوم، دستم به جام پدرم می‌رسد و این فکر به سرم زد که اگر بفهمم محتویات آن چه مزه‌ای دارد جالب خواهد بود. او پشتش را به آن کرده بود و متوجه نمی‌شد. جام را برداشتم و با احتیاط چند جرعه از آن را مززه کردم. آدم از زندگی‌ش سیر می‌شد. واقعاً تعجب می‌کردم که حتی خود او هم چطور می‌تواند یک چنین آشغالی را بخورد. با خودم می‌گفتم که لابد هیچ وقت به عمرش مزه لیموناد را نچشیده.

می‌بایست درباره مزایای لیموناد به او سفارش کنم اما او با همان حالت با شکوه خودش را رو به جلو نگه داشته بود. شنیدم که می‌گفت اضافه کردن ارکستر به تشییع جنازه بر شکوه آن افزوده بوده. دستهایش را به حالت کسی که تفنگی را وارونه به دست گرفته گذاشته بود و چند میزان از مارش عزای شوپن را زمزمه کرد که کراولی در پاسخ او سرش را تکان داد. جرعه بزرگتری نوشیدم و کم‌کم متوجه شدم که آبجوی سیاه ممکن است مزایایی هم داشته باشد. به گونه خوشایندی سبکبار و فلسفی شده بودم. پدر چند میزان از مارش مرگ در سال را زمزمه کرد. بار خوبی بود و تشییع جنازه بسیار خوبی و به من احساس راسخی دست داده بود که آقای دولی بیچاره را در بهشت حتماً خیلی تحویل گرفته‌اند. در عین حال، فکر می‌کردم که ممکن است به او ارکستر هم داده باشند. چون همان طور که پدر می‌گفت ارکستر شکوه و جلال را افزایش می‌داد. اما چیز جالبی که به آبجو سیاه مربوط می‌شد این بود که آدم را برکنار نگه می‌داشت، یا بهتر بگوییم آدم مثل فرشته‌ای می‌شد که روی ابرها غلت می‌زند و نگاه می‌کند و می‌بیند که پاهایش را روی هم انداخته و به

پیشخوان بار تکیه داده و، بی آنکه نگران جزئیات باشد، غرق در افکار عمیق و جدی و آدم بزرگانه درباره مرگ و زندگی است. وقتی که آدم این جواری به خودش نگاه می‌کند، چیزی طول نمی‌کشد که فکر می‌کند چه قیافه مسخره‌ای پیدا کرده. در این صورت، آدم دستپاچه می‌شود و دلش می‌خواهد کرکر کر بخندد. اما تا زمانی که نیم بطر را تمام کنم، این مرحله هم سپری شده بود؛ برگرداندن جام به سر جای اولش سخت شده بود، چون به نظر می‌آمد که پیشخوان چنان قد کشیده که دیگر دستم به آن نمی‌رسد. دوباره دچار ملال شده بودم.

پدر با لحن بسیار محترمانه‌ای، در حالی که دستش را به پشتش رسانده بود تا نوشیدنیش را بردارد، گفت "در هر حال، خدا روح این مرد بیچاره را، هر کجا که هست، قرین رحمت کند!" مکث کرد، نخست به جام خالی و سپس به آدمهای دور و برش نگاه کرد. بعد، انگار که خودش را برای درک شوخیی که کسی با او کرده است آماده می‌کند، با خوش اخلاقی تمام گفت "دست شما درد نکند، این را کی بالا انداخت؟" لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد که در خلال آن میخانه‌چی و پیرزنها به پدر و سپس به پیاله او نگاه کردند.

یکی از پیرزنها، با لحنی که معلوم بود به او برخورده، گفت "مرد حسابی، هیچ کس به آن دست نزده. تو فکر می‌کنی ما دزدیم؟" میخانه‌چی با لحنی متعجب گفت "هی، میک، اینجا هیچ کس چنین کاری نمی‌کند."

پدر، با لبخندی که رفته رفته از چهره‌اش محو می‌شد، گفت "بالاخره یک نفر این کار را کرده."

یکی از پیرزنها با قیافه‌ای درهم کشیده نگاه شررباری به من انداخت و گفت "اگر هم کسی خورده باشد، آنهایی که نزدیک بوده‌اند این کار را

کرده‌اند." و در همین لحظه بود که حقیقت رفته رفته بر پدرم آشکار شد. به گمانم که دیگر از ظاهر م می‌شد فهمید که چشمهایم دارند قبلی و یلی می‌روند. پدر خم شد و تکانم داد.

با نگرانی پرسید "لاری، حالت خوب است؟"

بیتر کراولی هم نگاهش را به پایین و به روی من انداخت و پوزخند زد.

با صدای دورگه‌اش گفت "یعنی تو می‌توانی این قدر بزنی؟"

بله توانسته بودم، آن هم بدون اینکه سختم باشد. احساس کردم دارم

بالا می‌آورم. پدر با وحشت تمام از ترس اینکه مبادا کت و شلوار خوبش

را خراب کنم، به عقب پرید و با عجله در عقبی را باز کرد.

فریاد کشید "بدو! بدو! بدو!"

دیوار بیرون را دیدم که نور آفتاب آن را روشن کرده بود و برگهای

عشقه آن را پوشانده بودند. شروع کردم به دویدن. نیت بدی نداشتم، اما

در اجرای آن زیاده‌روی کردم، چون یگراست خیز برداشتم به طرف

دیوار و به نظرم رسید که بدجواری آن را خراب کرده‌ام. از آنجایی که

همیشه بچه خیلی مؤدبی بودم، پیش از دومین حمله استفراغ، به دیوار

گفتم "معذرت می‌خواهم!" پدر، که هنوز نگران کت و شلوارش بود، آمد

پشت سرم و، به هنگام بالا آوردن، با احتیاط نگهم داشت.

او با لحنی دلگرم کننده گفت "چه پسر خوبی! وقتی بالا بیاوری حالت

خوب می‌شود."

ای چاخان، تنها چیزی که نبودم خوب بود. همه چیز بودم، مگر

خوب. همان طور که مرا به داخل بار برمی‌گرداند و کنار زنان شال به سر

می‌نشانند، آروغ نمک‌نشناسانه‌ای زدم. آنها که هنوز اوقاتشان از اینکه

پدرم گفته بود پیاله‌اش را سرکشیده‌اند تلخ بود، خودشان را با کراحت

کنار کشیدند.

یکی از آنها با ترحم به من نگاه کرد و غرزد که "خدا به فریاد برسد! از چنان پدری چنین پسری باید!"

میخانه دار، که داشت بر روی رد پای من خاک اره می پاشید، با نگرانی گفت "میک، اصلاً ممنوع است که این بچه اینجا باشد. بهتر است سریع بیریش خانه، مبادا آجانی، کسی ببیندش."

پدر نگاهش را به سوی آسمان کرد و دستهایش را بی صدا به هم کوفت، این کاری بود که همیشه به وقت آشفته حالی انجام می داد، با آه و ناله گفت "ای خدای مهربان، این چه بلایی بود که بر سر من آمد؟ حالا به مادرش چه بگویم؟" و برای آنکه شال به سرها را هم بی نصیب نگذارد، با دندان قروچه اضافه کرد "... کاش زنها توی خانه می ماندند و خودشان بچه هایشان را نگه می داشتند!" و رو به میخانه چی گفت "بیل، همه کالسکه ها رفته اند؟"

میخانه چی جواب داد "خیلی وقت است که کارشان تمام شده و رفته اند."

پدر نومیدانه گفت "می برمش خانه." و مرا تهدید کرد که "دیگر هیچ وقت تو را با خودم بیرون نمی آورم." و در حالی که دستمال تمیزی از جیب بغلش در می آورد و به من می داد، افزود "بیا، این را بگیر و بگذار روی چشمت."

خون روی دستمال نخستین نشانه بود برای اینکه من بفهمم که زخمی شده ام. شقیقه هایم بی درنگ شروع به کوبیدن کردند و من این باره حق گریه را سر دادم و کار را به زوزه کشاندم.

پدر مرا به سوی در کشاند و با احتیاط گفت "هیس، هیس، هیس! هر که نداند فکر می کند که تو زخم شمشیر خورده ای. طوری نشده ای که وقتی برسیم خانه می شویمش پاک می شود."

کراولی بازوی دیگر مرا گرفت و گفت "حالا دیگر محکم باش، تو که از آن پیشاهنگهای قدیمی هستی! سر یک دقیقه حالت خوب می شود." به عمرم هیچ دو تا مردی را ندیده بودم که این قدر از تأثیرات مشروب بی خبر باشند. نخستین نفسی که در هوای تازه کشیدم و گرمای آفتاب بیش از هر وقت دیگر بی حالم کرد و حالت من آن قدر جزر و مد پیدا کرد که دوباره پدرم شروع کرد به آه و ناله به درگاه خداوند.

"خداوندا، هنوز این همه راه باقی مانده! این چه اقبالی بود که زد پس گردنم و سر کارم نماندم! ببینم، تو نمی توانی مثل آدم صاف راه بروی؟" نمی توانستم. قشنگ می دیدم که همه زندهای پیر و جوان کوجه بلارنی، در حالی که نور خورشید چانه شان را گرم کرده بود، در آستانه در خانه خود تکیه داده یا روی سکوی جلو در نشسته اند. همگی آنها و راجیشان را قطع می کردند تا به منظره عجیب دو تا مرد هشیار میانسال زل بزنند که داشتند پسربچه مستی را که خراشی هم بر بالای چشمش داشت به خانه ببرند. پدر که بر سر دوراهی میل توأم با سرافکنندگی رساندن من در کوتاهترین زمان ممکن به خانه، و نیاز به توضیح به در و همسایه که تقصیر او نبوده گیر کرده بود، سرانجام، جلو در خانه خانم راچ توقف کرد. گروهی از پیرزنان در جلو خانه ای در طرف مقابل جاده ایستاده بودند. از همان اولش از شیوه نگاه کردن آنها خوشم نیامد. به طور کلی به نظر می آمد که توجه زیادی به من دارند. دستهایم را توی جیب شلوارم کرده بودم و به دیوار کلبه خانم راچ تکیه داده بودم. در این حال داشتم ماتمزده به آقای دولی بیچاره فکر می کردم که توی گور سردش در کوراق خوابیده و دیگر هیچ وقت بر روی این جاده قدم نخواهد گذاشت و، دستخوش این احساسات باشکوه، شروع کردم به خواندن یکی از ترانه های محبوب پدر.

در مونیوا، مسافر گمشده / تو گور سردش شده
 ولی دانم که دیگر / نمی آید به سوی کینکورا باز

خانم راج گفت "ویشای طفل معصوم! چه صدای دلنشینی دارد، خدا حفظش کند!"

خودم هم داشتم همین فکر را می کردم، به همین دلیل وقتی که پدر گفت "سیس!" و انگشتش را به گونه تهدید آمیزی به روی من بلند کرد، خیلی تعجب کردم. انگار پدر درک نمی کرد که این آهنگ چه قدر مناسب است دارد، برای همین هم آن را با صدای بلندتر از پیش خواندم.

با تشر گفت "می گویم، سیس!" و سعی کرد برای خاطر خانم راج هم که شده لبخندی بر لب بیاورد. "تقریباً، دیگر الان داریم به خانه می رسیم. بقیه راه را بغلت می کنم."

اما هر چه قدر هم که مست بودم، هنوز آن قدر عقلم می رسید که نگذارم با آن وضع خفت بار به طرف خانه خرکشم کنند.

با جدیت گفتم "گوش کن، نمی شود دست از سر من برداری؟ من خودم می توانم قشنگ راه بروم. مشکل فقط سرم است. فقط دلم می خواهد بخوابم."

موزیانه گفت "ولی توی خانه می توانی توی رختخواب بخوابی." و کوشید که مرا بلند کند. من از صورت برافروخته اش می فهمیدم که خیلی عصبانی است.

با اخمهای درهم کشیده گفتم "یا حضرت مسیح، به خانه بروم که چه بشود؟ چرا خبر مرگتان دست از سرم بر نمی دارید؟"

نمی دانم چرا این حرفها به نظر دار و دسته پیرزنهایی که در آن طرف کوچه ایستاده بودند خیلی خنده دار می آمد. تقریباً داشتند روده بر

می شدند. از اینکه آدم نمی تواند لبش را ترکند، بدون اینکه همسایه ها دورش جمع شوند و مسخره اش کنند، رفته رفته خشم شدیدی از درونم می جوشید و بالا می آمد.

مستم را به طرف آنها گره کردم و فریاد کشیدم "شماها دارید به چه کسی می خندید؟ اگر نعشتان را نکشید کنار که من رد شوم، چنان می زنم پس گردنتان که از آن طرف هم دهن باز کنید و بخندید."

انگار این حرفهایی که زده بودم از حرفهای قبلیم هم به نظرشان خنده دارتر می آمد؛ هیچ وقت آدمهای به این بی تربیتی ندیده بودم.

گفتم "گورتان را گم کنید، جادوگرهای عوضی!"

پدرم که دیگر به کلی دست از تظاهر به شوخی و خوشرویی برداشته بود، با عصبانیت گفت "گفتم، ساکت، ساکت، ساکت!" و دستم را گرفت و مرا به زور به دنبال خودش کشاند. من از صدای قهقهه خنده زنها کلافه شده بودم. از اینکه پدر زور می گفت کلافه شده بودم. سعی کردم مقاومت کنم و از جایم جنب نخورم، اما او بسیار نیرومندتر از من بود و تنها کاری که توانستم بکنم این بود که از فراز شانهم به پشت سر و به زنها نگاه کنم.

فریاد کشیدم "مواظب دهننتان باشید، وگرنه برمی گردم و نشانتان می دهم! درسی به اتان بدهم که دیگر مزاحم آدمهای شریف نشوید. شما بهتر بود که می ماندید خانه و صورتهای پلشتان را می شستید."

پدر به ناله می گفت "بار آخرم بود، دیگر پشت دستم را داغ می کنم که هیچ وقت، هیچ وقت، چنین فکری به سرم نزنند، حتی اگر هزار سال دیگر عمرم به دنیا باقی باشد!"

تا به امروز هم هنوز نفهمیده ام که پدر داشت برای بردن من به همراه خودش قسم می خورد و خط و نشان می کشید یا برای لب نزدن به مشروب. همان طور که داشت مرا خرکش به داخل خانه می برد، برای

آنکه تصنیفی بخوانم که در خور حالت قهرمانانه‌ام باشد، شروع به خواند ترانهٔ "پسران و کسفورد" کردم. کراولی که می‌دانست هوا پس است زد به چاک، و پدر لباسهایم را درآورد و مرا توی رختخواب خواباند. آن قدر سرگیجه داشتم که نمی‌توانستم بخوابم. خیلی سخت بود و دوباره حالم به هم خورد. پدر پارچهٔ خیسی برداشته بود و دنبال من افتاده بود و زمین را پاک می‌کرد. با حالتی تبار دراز کشیدم. صدای خرد کردن هیزمها را می‌شنیدم که پدر برای روشن کردن آتش دست به کار آن شده بود. بعد صدای چیدن میز غذا به گوشم خورد.

ناگهان در خانه با ضربه‌ای باز شد و مادر که سانی را به آغوش داشت با قیافه‌ای خشمگین به درون خانه آمد. او آن زن آرام و خجول همیشگی نبود، بلکه زنی شده بود وحشی و عصبانی. معلوم بود که همسایه‌ها از سیر تا پیاز را برای او تعریف کرده‌اند.

دیوانه‌وار فریاد کشید "میک دلانی، چه بلایی سر پسرم آورده‌ای؟" پدر در حالی که رقص پا می‌کرد هیس هیس کنان گفت "ساکت باش، زن، ساکت، ساکت! می‌خواهی همهٔ در و همسایه‌ها بشنوند؟" مادر با خنده‌ای ترسناک گفت "نترس، این دفعه دیگر همهٔ در و همسایه‌ها خبر شده‌اند. همه‌شان می‌دانند که تو به این بچهٔ طفل معصوم تا خرخره عرق خورنده‌ای که اسباب خندهٔ تو و آن مردک فاسد هرزهٔ بی‌شعور بشود."

پدرم که از این شیوهٔ وحشتناکی که همسایه‌ها برای تفسیر بدیاری او انتخاب کرده بودند جا خورده بود، فریاد کشید "ولی من هیچ مشروبی به او ندادم که بخورد. خودش موقعی که پشتم را به او کرده بودم برداشته و سر کشیده. تو فکر می‌کنی من چه جور آدمی هستم؟"

مادر به تلخی پاسخ داد "نترس، همه الان می‌دانند که تو چه جور

آدمی هستی. خدا خودش تو را ببخشد که می‌روی این شندرقاز پول عرق جبینمان را خرج عرقخوری می‌کنی و بچه‌ها را هم جوری بار می‌آوری که یک آدم میخوارهٔ سرافکننده مثل خودت باشد."

بعدش هم گریه کنان به اتاق خواب رفت و خودش را روی زانو پرت کرد کنار تخت. به گریه‌اش ادامه داد تا اینکه متوجه خراش بالای چشم من شد. سانی هم توی آشپزخانه بنای گریه و داد و بیداد را گذاشته بود. یک لحظه بعد پدر در حالی که کلاه کپی‌اش را تا روی چشمهایش پایین کشیده بود، با حالتی که معلوم بود دلش خیلی به حال خودش می‌سوزد در اتاق خواب حضور یافت.

آه و ناله کنان، گفت "بعد از این همه مصیبت که به سرم آمده، دست شما درد نکند با این جور حرف زدن‌تان. واقعاً حکایت آس نخورده و دهن سوخته شد. به جان عزیزت، اگر در سراسر روز یک قطره مشروب به لب من رسیده باشد. اصلاً وقتی که همه‌اش را این سرکشیده من چه طور می‌توانستم بخورم؟ اگر قرار است دلت به حال کسی بسوزد، به حال من بسوزد که همهٔ روزم خراب شد و بعدش هم خنده‌زار کل محله شدم." اما روز بعدش، وقتی که بلند شد و بی‌سر و صدا، با سبد غذا در دست، رفت سر کارش، مادر خودش را انداخت روی من که تو رختخوابم بودم و شروع کرد به بوسیدن من. انگار اینها همه زیر سر من بوده، و پاداشش هم یک روز تعطیلی بود تا چشمم بهتر بشود.

با چشمهایی که می‌درخشید، گفت "مرد شجاع کوچولوی من! کاری که تو آنجا کردی خواست خدا بود. تو فرشتهٔ نگهبان پدرت بودی."